

شاهرخ

خُر انقلاب اسلامی

گزیده ای از کتاب زندگینامه و مجموعه خاطرات شهید شاهرخ ضرغام

مقدمه

نوشتن متن کتاب تمام شده بود. می‌خواستم مقدمه را بنویسم. به دنبال شعر یا مطلبی از بزرگان بودم که در آغاز مقدمه بیاورم. اما هر چه گشتم مطلبی مناسب شخصیت او نیافتم. آخر شب، مشغول خواندن قرآن بودم. دوباره به فکر مقدمه کتاب افتادم. به ناگاه آیات آخر سوره فرقان بهترین جمله را به من نشان داد:

"کسی که توبه کند و ایمان بیاورد و کار شایسته انجام دهد، اینها کسانی هستند که خدا

بدیهایشان

را به خوبی‌ها تبدیل می‌کند و خداوند آمرزنده و مهربان است"

آری شاهرخ را به راستی می‌توان مصداقی کامل برای این آیه قرآن معرفی کرد. چرا که او مدتی را در جهالت سپری کرد. اما خدا خواست که او برگردد. داستان زندگی او، ماجرای خُر در کربلا را تداعی می‌کند. بسیاری از مورخین برای خُر گذشته زیبایی ترسیم نمی‌کنند. اما کشتی نجات آقا اباعبدالله(ع) او را از ورطه ظلمات نجات داد و برای همیشه تاریخ نام او را زنده کرد. تاریخ نهضت اسلامی ما نیز بسیاری از این آزادمردان را به خود دیده است. طیب یکی از دلیرمردانی است که با پیروی از راه نورانی سیدالشهداء(ع) فدائی راه امام راحل شد و الگوی عملی بسیاری از آزادمردان روزگار ما گردید.

مشعل هدایت سالار شهیدان راه را به شاهرخ داستان ما نشان داد و کشتی نجات ایشان او را از ورطه ظلمات رهائی بخشید چرا که پیامبر گرامی اسلام، حسین(ع) را چراغ هدایت و کشتی نجات معرفی کرده اند.

شاهرخ پس از توبه دیگر به سمت گناهان گذشته نرفت. برای کسی هم از گذشته سیاهش نمی‌گفت. هر زمانی هم که یادی از آن ایام یاد می‌شد، با حسرت و اندوه می‌گفت: غافل بودم. معصیت کردم. اما خدا دستم را گرفت.

لذا اگر در قسمتهائی از این کتاب از گذشته او یا به تعبیر خودش از دوران جهالتش یاد میکنیم، نمی‌خواهیم زشتی گناه و نافرمانی پروردگار را عادی جلوه دهیم. بلکه فقط می‌خواهیم او را

آنچنان که بوده توصیف نمائیم و این نکته را نیز یادآور شویم که؛ راه توبه برای همه بندگان حضرت حق باز است حتی اگر بسیار گناه کرده باشند.
به هر حال قصد ما براین بود که زندگی این ره یافته وصال و این سردار بی مزار و این پهلوان شجاع را که نزدیک به سه دهه از پروازش به آسمان می گذرد را بی کم و کاست بیان کنیم.
باشد که مقبول درگاه حضرت حق قرار گیرد.

زندگی نامه

نام: شاهرخ

شهرت: ضرغام

نام پدر: صدرالدین

تولد: ۱۳۲۸ تهران

شهادت: ۵۹/۹/۱۷ آبادان

اینها مشخصات شناسنامه ای اوست. کسی که در سی و یک سال عمر خود زندگی عجیبی را رقم زد. از همان دوران کودکی با آن جثه درشت و قوی خود، نشان داد که خلق و خوی پهلوانان را دارد.

شاهرخ هیچگاه زیر بار حرف زور و ناحق نمی رفت. دشمن ظالم و یار مظلوم بود. دوازده سالگی طعم تلخ یتیمی را چشید. از آن پس با سختی روزگار را سپری کرد.
در جوانی به سراغ کشتی رفت. سنگین وزن کشتی می گرفت. چه خوب پله های ترقی را یکی پس از دیگری طی می کرد. قهرمان جوانان، نایب قهرمان بزرگسالان، دعوت به اردوی تیم ملی کشتی فرنگی. همراهی تیم المپیک ایران و...

اما اینها همه ماجرا نبود. قدرت بدنی، شجاعت، نبود راهنما، رفقای نا اهل و... همه دست به دست هم داد. انسانی بوجود آمد که کسی جلودارش نبود. هرشب کاباره، دعوا، چاقوکشی و... پدر نداشت. از کسی هم حساب نمی برد. مادر پیرش هم کاری نمی توانست بکند الا دعا! اشک می ریخت و برای فرزندش دعا می کرد. خدایا پسرم را ببخش، عاقبت به خیرش کن.

خدایا پسرم را از سربازان امام زمان (عج) قرار بده
دیگران به او می خندیدند. اما او می دانست که سلاح مومن دعاست. کاری نمی توانست بکند الا دعا. همیشه می گفت: خدایا فرزندم را به تو سپردم. خدایا همه چیز به دست توست. هدایت به وسیله توست. پسرم را نجات بده!

زندگی شاهرخ در غفلت و گمراهی ادامه داشت. تا اینکه دعاهای مادر پیرش اثر کرد. مسیحا نفسی آمد و از انفاس خوش او مسیر زندگی شاهرخ تغییر کرد. بهمن ۵۷ بود. شب و روز می گفت: فقط امام، فقط خمینی (ره)

وقتی در تلویزیون صحبت‌های حضرت امام پخش می‌شد، با احترام می‌نشست. اشک می‌ریخت و با دل و جان گوش می‌کرد. می‌گفت: عظمت را اگر خدا بدهد، می‌شود خمینی، با یک عبا و عمامه آمد. اما عظمت پوشالی شاه را از بین بُرد.

همیشه می‌گفت: هرچه امام بگوید همان است. حرف امام برای او فصل الخطاب بود. برای

همین روی سینه‌اش خالکوبی کرده بود که: فدایت شوم خمینی

ولایت فقیه را به زبان عامیانه برای رفقایش توضیح می‌داد. از همان دوستان قبل از انقلاب، یارانی برای انقلاب پرورش داد. وقتی حضرت امام فرمود: به یاری پاسداران در کردستان بروید. دیگر سر از پا نمی‌شناخت. حماسه‌های او را در سنج، سقز، شاه‌نشین و بعدها در گنبد و لاهیجان و خوزستان و... هنوز در خاطره‌ها باقی است.

شاهرخ از جمله کسانی است که پیر جماران در رسایشان فرمود: اینان ره صد ساله را یک شبه طی کردند. من دست و بازوی شما پیشگامان رهائی را می‌بوسم و از خداوند می‌خواهم مرا با بسیجیانم محشور گرداند.

وقتی از گذشته زندگی خودش حرف می‌زد داستان خُر را بازگو می‌کرد. خودش را خُر نهضت امام می‌دانست. می‌گفت: خُر قبل از همه به میدان کربلا رفت و به شهادت رسید، من هم باید جزء اولین‌ها باشم!

در همان روزهای اول جنگ از همه جلوتر پا به عرصه گذاشت. آنقدر دلاورانه جنگید که دشمنان برای سرش جایزه تعیین کردند. آنقدر شجاعانه رفت تا کسی به گرد پایش نرسد. رفت و رفت. آنقدر رفت تا با ملائک همراه شد.

شاهرخ پروازی داشت تا بی‌نهایت. در هفدهم آذر پنجاه‌ونه دشتهای شمال آبادان این پرواز را ثبت کرد. پروازی با جسم و جان. کسی دیگر او را ندید. حتی پیکرش پیدا نشد! می‌گویند مفقود الاثر، اما نه، او از خدا خواسته بود همه گذشته اش را پاک کند. همه راه، هیچ چیزی از او نماند. نه اسم، نه شهرت، نه مزار و نه هیچ چیز دیگر. خدا هم دعایش را مستجاب کرد.

اما یاد او زنده است. نه فقط در دل دوستان، بلکه در قلوب تمام ایرانیان. او سرباز ولایت بود. مرید امام بود. مرد میدان عمل بود و اینها تا ابد زنده اند.

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق

ثبت است بر جریده عالم

دوام ما

ولادت

خورشید اولین روز زمستان سال بیست و هشت شمسی طلوع کرده. این صبح خبر از تولد نوزادی می‌داد که او را شاهرخ نامیدند. مینا خانم مادر مومن و باتقوای او بود و صدرالدین پدر آرام و مهربانش.

دومین فرزندشان به دنیا آمده. این پدر و مادر بسیار خوشحالند. آنها به خاطر پسر خوب و سالمی که دارند شکرگزار خدایند.

صدرالدین شاغل در فعالیتهای ساختمانی و پیمانکاری است. همیشه هم می‌گوید: اگر بتوانیم روزی حلال و پاک برای خانواده فراهم کنیم، مقدمات هدایت آنها را مهیا کرده‌ایم. او خوب می‌دانست که پیامبر اعظم(ص) می‌فرماید: عبادت ده جزء دارد که نه جزء آن به دست آوردن روزی حلال است. (بحار الانوار ج ۱۰۳ ص ۷)

روز بعد از بیمارستان دروازه شمیران تهران مرخص می‌شوند و به منزلشان در خیابان پیروزی می‌روند.

این بچه در بدو تولد بیش از چهار کیلو وزن دارد. اما مادر، جثه‌ای دارد ریز و لاغر. کسی باور نمی‌کرد که این بچه، فرزند این مادر باشد. چهل روزش بود که گردنش را بالا می‌گرفت. روز به روز درشت‌تر می‌شد و قوی‌تر

سه یا چهار سالگی با مادر رفته بود حمام، مسؤل گرمابه بچه را راه نداده بود. می‌گفت: این بچه حداقل ده سال دارد نمی‌توانی آن را داخل بیاوری!!

نوجوانی

وقتی به مدرسه می‌رفت کمتر کسی باور می‌کرد که او کلاس اول باشد. توی کوچه با بچه‌هایی بازی می‌کرد که از خودش چند سال بزرگتر بودند.

درسش خوب بود. در دوران شش ساله دبستان (در آن زمان) مشکلی نداشتیم. پدرش به وضع درسی و اخلاقی او رسیدگی می‌کرد. صدرالدین تنها پسرش را خیلی دوست داشت.

سال اول دبیرستان بود. شاهرخ در یک غروب غم انگیز سایه سنگین یتیمی را بر سرش احساس کرد. پدر مهربان او از یک بیماری سخت، آسوده شد. اما مادر و این پسر دوازده ساله را تنها گذاشت.

سال دوم دبیرستان بود. قد و هیكل شاهرخ از همه بچه‌ها درشت‌تر بود. خیلی‌ها در مدرسه از او حساب می‌بردند، اما او کسی را اذیت نمی‌کرد. یک روز وارد خانه شد و بی مقدمه گفت: دیگه مدرسه نمی‌رم!

با تعجب پرسیدم: چرا؟!!

گفت: با آقا معلم دعوا کردم. اونها هم من رو اخراج کردند.
کمی نگاهش کردم و گفتم: پسر، خُب چرا دعوا کردی؟! جواب درستی نداد. اما وقتی از
دوستانش پرسیدم گفتند:
معلم ما از بچه‌ها امتحان سختی گرفت. همه کلاس تجدید شدند. اما فقط به یکی از بچه‌ها که
به اصطلاح آقازاده بود و پدرش آدم مهمی بود نمره قبولی داد. شاهرخ به این عمل معلم
اعتراض کرد. معلم هم جلوی همه، زد تو گوش پسر شما
شاهرخ هم درسی به آن معلم داد که دیگه از این کارها نکنه!
بعد از آن مدتی سراغ کار رفت، بعد هم سراغ ورزش. اما زیاد اهل کار نبود. پسر بسیار دلسوز و
خوبی بود، اما همیشه به دنبال رفیق و رفیق بازی بود. توی محل خیلی‌ها از او حساب می‌بردند.

ظاهر و باطن

در پس هیکل درشت و ظاهر خشنی که شاهرخ داشت، باطنی متفاوت وجود داشت که او را از
بسیاری از هم‌ردیفانش جدا می‌ساخت.
هیچگاه ندیدم که در محرم و صفر لب به نجاستهای کاباره بزند. ماه رمضان را همیشه روزه
می‌گرفت و نماز می‌خواند. به سادات بسیار احترام می‌گذاشت.
یکی از دوستانش می‌گفت: پدر و مادرش بسیار انسانهای بالیمانی بودند. پدرش به لقمه حلال
بسیار اهمیت می‌داد. مادرش هم بسیار انسان مقیدی بود. اینها بی‌تاثیر در اخلاق و رفتار
شاهرخ نبود.
قلبی بسیار رئوف و مهربان داشت. هر چه پول داشت خرج دیگران می‌کرد. هر جایی که
می‌رفتیم، هزینه همه را او می‌پرداخت. هیچ فقیری را دست خالی رد نمی‌کرد.
فراموش نمی‌کنم یکبار زمستان بسیار سردی بود. با هم در حال بازگشت به خانه بودیم. پیرمرد
درشت اندامی مشغول گدائی بود و از سرما می‌لرزید. شاهرخ فوری کاپشن گران قیمت خودش
را در آورد و به مرد فقیر داد. بعد هم دسته‌ای اسکناس از جیبش برداشت و به آن مرد داد و
حرکت کرد.
پیرمرد که از خوشحالی نمی‌دانست چه بگوید، مرتب می‌گفت: جَوون، خدا عاقبت به خیرت کنه!

صبح یکی از روزها با هم به کاباره پل کارون رفتیم. به محض ورود، نگاه شاهرخ به گارسون
جدیدی افتاد که سر به زیر، پشت قسمت فروش قرار گرفته بود. با تعجب گفت: این کیه، تا حالا
اینجا ندیده بودمش؟!

در ظاهر زن بسیار با حیائی بود. اما مجبور شده بود بدون حجاب به این کار مشغول شود.
شاهرخ جلوی میز رفت و گفت: همشیره، تا حالا ندیده بودمت، تازه اومدی اینجا؟!

زن، خیلی آهسته گفت: بله، من از امروز اومدم.
شاهرخ دوباره با تعجب پرسید: تو اصلاً قیافهات به اینجور کارها و اینجور جاها نمی‌خوره، سمت چیه؟ قبلاً چیکاره بودی؟
زن در حالی که سرش را بالا نمی‌گرفت گفت: مهین هستم، شوهرم چند وقته که مُرده، مجبور شدم که برای اجاره خانه و خرجی خودم و پسرم بیام اینجا!
شاهرخ، حسابی به رگ غیرتش برخورد کرده بود، دندان‌هایش را به هم فشار می‌داد، رگ گردنش زده بود بیرون، بعد دستش را مشت کرد و محکم کوبید روی میز و با عصبانیت گفت: ای لعنت بر این مملکت کوفتی!!
بعد بلند گفت: همشیره راه بیفت بریم، شاهرخ همینطور که از در بیرون می‌رفت رو کرد به ناصرجهود و گفت: زود بر میگردم!
مهین هم رفت اتاق پشتی و چادرش را سرش کرد و با حجاب کامل رفت بیرون. بعد هم سوار ماشین شاهرخ شد و حرکت کردند.
مدتی از این ماجرا گذشت. من هم شاهرخ را ندیدم، تا اینکه یک روز در باشگاه پولاد همدیگر را دیدیم. بعد از سلام و علیک، بی‌مقدمه پرسیدم: راستی قضیه اون مهین خانم تو چی شد؟!
اول درست جواب نمی‌داد، اما وقتی اصرار کردم گفت:
دلَم خیلی براشون سوخت، اون خانم یه پسر ده ساله به اسم رضا داشت. صاحب خونه به خاطر اجاره، اثاث‌ها رو بیرون ریخته بود. من هم یه خونه کوچیک تو خیابون نیرو هوایی براشون اجاره کردم. به مهین خانم هم گفتم: تو خونه بمون و بچه‌ات رو تربیت کن، من اجاره و خرجی شما رو می‌دم!!

سال پنجاه و هفت

اوایل سال پنجاه و هفت بود که شاهرخ به کاباره میامی رفت. جائی بسیار بزرگتر و زیباتر از کاباره قبلی. شهروز جهود گفته بود: اینجا باید ساکت و آرام باشه. چون من مهمان‌های خارجی دارم. برای همین هم روزی سیصد تومن بهت می‌دم.
در آن ایام آوازه شهرت شاهرخ تقریباً در همه محله‌های شرق تهران و بین اکثر گنده لات‌های آنجا پخش شده بود. من دیده بودم، چند نفر از کسانی که برای خودشون دار و دسته‌ای داشتند، چطور به شاهرخ احترام می‌گذاشتند و از او حساب می‌بردند.
در یکی از دعواها شاهرخ به تنهائی اصغر ننه لیلا به همراه دار و دسته‌اش را زده بود. آنها هم با نامردی از پشت به او چاقو زده بودند. شاهرخ در آن ایام هر کاری که می‌خواست می‌کرد و کسی جلودارش نبود.

عصر یکی از روزها شخصی وارد کاباره میامی شد و سراغ شاهرخ را گرفت. گارسون میز ما را نشان داد. آن شخص هم آمد و کنار میز ما نشست. بعد از کمی صحبت‌های معمول، گفت: من یک کار کوچک از شما می‌خوام و در مقابل پول خوبی پرداخت می‌کنم!

بعد چند تا عکس و آدرس و مشخصات را به ما داد و گفت: این آدرس هتل جهان است. این هم مشخصات اتاق مورد نظر، شما امشب توی این اتاق باید بهروز و ثوقی رو با چاقو بزنید!!

چشمان شاهرخ یکدفعه گرد شد و با تعجب گفت: آدم بکشم؟! نه آقا اشتباه گرفتی!

آن مرد ادامه داد: نه، فقط مجروحش کنید. این یه دعوی ناموسی، فقط می‌خوام خط و نشون براش بکشیم. بعد دستش را داخل کیف بُرد و سه تا دسته اسکناس صد تومانی روی میز گذاشت و گفت: این پیش پرداخته، اگه موفق شدید دو برابرش رو می‌دم. در ضمن اگه احتیاج بود، حبیب دولابی و دار و دسته‌اش هم هستن.

شاهرخ پرسید: شما از طرف کی هستین، این پول رو کی داده؟

اما آن آقا جواب درستی نداد.

شب با احتیاط کامل رفتیم هتل جهان، یک روز هم در آن حوالی معطل شدیم. اما بهروز و ثوقی عصر روز قبل از ایران خارج شده بود.

ناصر کاسه بشقابی، اصغر ننه لیلا، حسین وحدت، حبیب دولابی (۱) (همه این افراد به جرم همکاری با ساواک و کشتار مردم، بعد از انقلاب اعدام شدند) و چند تا دیگه از گنده لات‌های شرق و جنوب شرق تهران دعوت شده بودند، شاهرخ هم بود. هر کدام از اینها با چند تا از نوچه‌هاشون آمده بود. من هم همراه شاهرخ بودم.

جلسه که شروع شد نماینده ساواک تهران گفت: چند روزی هست که در تهران شاهد اعتصاب و تظاهرات هستیم. خواهش ما از شما و آدم‌هاتون اینه که ما رو کمک کنید. توی تظاهرات‌ها شما جلوی مردم رو بگیرید، مردم رو بزنید. ما هم از شما همه گونه حمایت می‌کنیم.

پول به اندازه کافی در اختیار شما خواهیم گذاشت. جوایز خوبی هم از طرف اعلی حضرت به شما تقدیم خواهد شد.

جلسه که تمام شد، همه از تعداد نوچه‌ها و آدم‌هاشون می‌گفتن و پول می‌گرفتن، اما شاهرخ گفت: باید فکر کنم، بعداً خبر می‌دم. بعد هم به من گفت: الان اوایل محرم، مردم عزادار امام حسین (ع) هستند. من بعد از عاشورا خبر می‌دم.

تغییر

از پیروزی انقلاب چند روزی گذشته بود. شاهرخ نشسته بود مقابل تلویزیون، سخنرانی حضرت امام در حال پخش بود، داشتیم از کنارش رد می‌شدم که یکدفعه دیدم اشک تمام صورتش را پر کرده. با تعجب گفتم: شاهرخ، داری گریه می‌کنی؟! کمی مکث کرد و گفت: خدا چقدر به ما لطف کرد که این امام عزیز رو برای ما فرستاد. ما حالا حالاها مونده که بفهمیم رهبر خوب چه نعمت بزرگیه، من که حاضرم جونم رو برای این آقا فدا کنم.

مدتی از پیروزی انقلاب گذشته بود. خانه‌ای صادره‌ای را در اختیار شاهرخ گذاشتند. مدتی بعد گفتند: چون خانه ندارید، میتوانید برای دریافت زمین هم مراجعه نمائید. یک قطعه زمین در شمال منطقه تهرانپارس به ما دادند. اما شاهرخ گفت: خیلی از مردم با داشتن چندین فرزند هنوز زمین نگرفته‌اند. یکروز پیرمردی را دید که نتوانسته بود زمین دریافت کند. آمد خانه و سند زمین را با خودش بُرد و تحویل پیرمرد داد و گفت: این هدیه‌ای از طرف امام است. مدتی بعد خانه صادره‌ای را هم تحویل داد. گفته بودند برای یک مقر نظامی احتیاج داریم. دوباره برگشتیم به مستاجری، اما اصلاً ناراحت نبود. گفتم: پس چرا قطعه زمین را تحویل دادی؟ گفت: ما که برای خانه و زمین انقلاب نکردیم، هدف ما اسلام بود. خدا اگر بخواهد، صاحب خانه هم می‌شویم.

کردستان

هنوز فضای متشنج تابستان پنجاه‌وهشت تهران آرام نشده بود که ضد انقلاب در منطقه گنبد با نیروهای انقلابی درگیر شدند. شاهرخ یک دستگاه اتوبوس گرفت و بچه‌های مسجد را به آن منطقه برد. با پایان درگیری‌ها حدود دو هفته بعد بازگشتند.

هنوز خستگی سفر گنبد از تنمان خارج نشده بود که خبر درگیری‌های کردستان در همه جا پیچید. مرداد پنجاه و هشت کردهائی که از طرف صدام مسلح شده بودند تمام شهرهای کردستان را به آشوب کشیده بودند.

با پیام امام که گفته بودند: به یاری رزمندگان در کردستان بروید، شاهرخ دیگر سر از پا نمی‌شناخت. با چند نفر از دوستانش که راننده بودند صحبت کرد و ساعت سه عصر (یک ساعت پس از پیام امام) با دو دستگاه مینی بوس در مقابل مسجد ایستاده بود و داد می‌زد: کردستان، بیا بالا، کردستان!!!

آمدم جلو و گفتم: آخه آدم اینجوری نیرو می‌بره برای جنگ!! صبر کن شب بچه‌ها می‌یان، از بین اونها انتخاب می‌کنیم. گفت: من نمی‌دونم، امام پیام داده، ما هم باید زود بریم اونجا، ساعت

چهار عصر ماشین‌ها پر شد. چند ماشین سواری هم همراه ما شد و با چندین قبضه اسلحه و نارنجک حرکت کردیم.

بیشتر راه‌ها بسته بود. ما از مسیر کرمانشاه به سمت قصر شیرین رفتیم. در آنجا با فرماندهی به نام محسن چریک آشنا شدیم. از آنجا به کردستان رفتیم. در سه راهی پاوه با برادر سید مجتبی هاشمی که از مسئولین کمیته خیابان شاهپور تهران بود برخوردیم. او هم با نیروهایش به آنجا آمده بود. آقای شجاعی، یکی از نیروهای آموزش دیده و از افسران قبل از انقلاب بود که به همراه ما آمده بود و این مناطق را خوب می‌شناخت. او بسیاری از فنون نبرد در کوهستان را به بچه‌ها آموزش می‌داد.

بعد از پیام امام نیروهای زیادی از مناطق مختلف کشور راهی کردستان شده بود. در سه راهی پاوه اعلام شد که؛ پاوه به اندازه کافی نیرو دارد. شما به سمت سنندج بروید. نیروی ما تقریباً هفتاد نفر بود. فرمانده پادگان سنندج وقتی بچه‌های ما را دید گفت: ضد انقلاب به ارتفاعات شاه‌نشین حمله کرده و پاسگاه مرزی "برار عزیز" را تصرف کرده شما اگر می‌توانید به آن سمت بروید. بعد ادامه داد فرمانده شما کیه؟

ما هم که فرماندهی نداشتیم به همدیگر نگاه می‌کردیم. بلافاصله من گفتم: برادر ضرغام فرمانده ماست. هیکل و قیافه شاهرخ چیزی از یک فرمانده کم نداشت. اما شاهرخ زد به دستم و گفت: چی می‌گی؟! من تا حالا فقط چند تا تیر شلیک کردم. من که نمی‌تونم فرمانده باشم. گفتم: من قبل انقلاب همه این دوره‌ها رو دیدم کمکت می‌کنم. بچه‌های دیگه هم حرف مرا تأیید کردند و شاهرخ فرمانده ما شد.

رفتیم برای تحویل آذوقه و مهمات. توی راه گفتم: بچه‌ها تو رو قبول دارند. هیکل تو هم فقط به درد فرماندهی می‌خوره. من هم کمکت می‌کنم. بعد از آرایش نیروها راهی منطقه شاه‌نشین در جاده سقز شدیم. یک تانک در جلوی ماشین‌ها بود. سه کامیون نظامی ارتش و پشت سر آن هم ده دستگاه مینی‌بوس و سواری قرارداداشت.

پاسگاه بدون درگیری تصرف شد. فردای آنروز یکی از جوانان انقلابی روستا پیش ما آمد و گفت: ضد انقلاب با دیدن ماشین‌های شما و کامیون‌های ارتشی به سمت سقز فرار کردند. جالب این بود که کامیون‌ها خالی بود و برای تدارکات آورده بودیم!!

یکی از جوانان روستا که مسئول تلفنخانه بود با خوشحالی به پاسگاه آمد و یک ظرف بزرگ ماست محلی برای ما آورد و گفت: تلفنخانه روستا برای شما آماده است. شاهرخ هم از هدیه او تشکر کرد و با ادب گفت: لطف می‌کنید کمی از ماست را بخورید! آن جوان هم قبول کرد و کمی از ماست را خورد. شب بود که گفتم: شاهرخ برخورد امروزت با اون جوان خیلی عالی بود. چند روزی در پاسگاه ژاندارمری برار عزیز حضور داشتیم. خبر رسیده بود که به جز پادگان تمامی شهر سقز در اختیار ضد انقلاب است. عصر بود که بچه‌ها گفتند: مخابرات از صبح بسته است.

یکی از بچه‌ها عجله داشت و می‌خواست با مادرش تماس بگیرد. هیچ وسیله ارتباطی دیگری هم در آنجا نبود. شاهرخ به همراه آن رزمنده به مخابرات رفت و قفل در را شکست. بعد هم گفته: مسئول تلفنخانه جوان خوبی است. پول قفل و هزینه تلفن را با او حساب می‌کنم. وقتی وارد مخابرات می‌شوند با تعجب می‌بینند که روی میز نقشه پاسگاه، راه‌های حمله به پاسگاه، تعداد نیروها و محل استقرار آنها ترسیم شده. شاهرخ همان روز مسئول مخابرات را بازداشت کرد. او بعد از دستگیری گفت: فکر نمی‌کردیم که تعداد شما کم باشد. ما فکر کردیم تمام کامیون‌ها پر نیرو است. روز بعد یک گردان نیرو از ژاندارمری به پاسگاه آمدند و ما برگشتیم به سنندج. فرمانده پادگان، همه ما را جمع کرد و شرایط سقز را توضیح داد. بعد گفت: ما تعدادی نیروی از جان گذشته می‌خواهیم که با هلی‌کوپتر به پادگان سقز بروند. همه نیروهای نظامی به هم نگاه می‌کردند. در این میان شاهرخ و اعضای گروهش دستشان را بالا گرفتند. ساعتی بعد چهار فروند هلی‌کوپتر به سمت سقز حرکت کرد. هر کدام از ما یک کوله پشتی پر از تدارکات و یک دبه بزرگ بنزین یا آب به همراه داشتیم. شرایط پادگان سقز طوری بود که هلی‌کوپترها فقط ما را پیاده کردند و از آنجا دور شدند. با تاریک شدن هوا از همه طرف به سمت پادگان شلیک می‌شد. من و شاهرخ هم با فرمانده پادگان جلسه گذاشتیم و بعد از آن نیروها را در مناطق مختلف پادگان پخش کردیم. روز بعد شاهرخ با بیشتر سربازان مستقر در پادگان رفیق شده بود. می‌گفت و می‌خندید. سربازان هم خیلی دوستش داشتند. شب با شاهرخ به روی برجک رفتیم و به شهر نگاه می‌کردیم. بیشتر گلوله‌ها از چند نقطه خاص داخل شهر شلیک می‌شد. با کمک یکی از سربازها محل حضور ضد انقلاب را شناسائی کردیم. بعد هم با گلوله خمپاره و آرپی‌جی پاسخ دادیم. روز بعد نیروی کمکی از راه رسید و شاهرخ نیروها را توجیه کرد. حالا دیگر یک فرمانده تمام عیار شده بود. عملیات آغاز شد. با دستگیری بیست نفر و کشته شدن چند نفر از سران ضد انقلاب سقز هم پاکسازی شد.

شهید چمران هم که از ماجرا خبردار شده بود به دیدن ما آمد و از رشادت بچه‌ها به خصوص شاهرخ تجلیل کرد. ما هم به تهران برگشتیم. در جریان عملیات سقز شاهرخ از ناحیه پا مجروح شد. مدتی در تهران بستری بود و بعد از آن دوباره مشغول فعالیتهای کمیته شد. ساماندهی فعالیتهای ماموریت‌های کمیته، آموزش نظامی نیروها، تشکیل بسیج مسجد جامع نارمک، از فعالیتهای شاهرخ در آن سال بود. اما اتفاق مهمی که در همان سال افتاد ماجرای لاهیجان بود.

لاهیجان

نماز را در مسجد خواندیم. گفتند: محل جلسه امشب فرماندهان، مقر کمیته وحدت، درخیابان مهرنارمک است. با شاهرخ رفتیم برای جلسه، وقتی همه فرماندهان جمع شدند. مسئول کمیته شرق تهران شروع به صحبت کرد. بعد هم هر کدام از فرماندهان به ایشان گزارش دادند. پس از پایان جلسه، من و شاهرخ در حال خروج بودیم که مسئول کمیته شرق، ما را صدا کرد. وقتی همه از اتاق خارج شدند رو به ما کرد و گفت: امام جمعه لاهیجان با ما تماس گرفته. مثل اینکه سران حزب توده و چریکهای فدائی خلق از تهران به لاهیجان رفته‌اند. مردم انقلابی و مومن این شهر هم از دست آنها آسایش ندارند. من شنیدم که شما با بچه‌های کمیته رفته بودید کردستان و تجربه خوبی در مبارزه با ضدانقلاب دارید. برای همین از شما می‌خوام که یک سر به لاهیجان بزنید. ما هم قبول کردیم و قرار شد فردا برای دریافت دو دستگاه اتوبوس و امکانات برویم مقر کمیته مرکز

وقتی صحبت ما تمام شد. مسئول کمیته نگاهی کرد و با تعجب گفت: آقا شاهرخ، شما قبل از انقلاب چیکار می‌کردید!

شاهرخ لبخندی زد و گفت: بهتره نپرسید، من و امثال من رو امام آدم کرد. ما گذشته خوبی نداشتیم.

آن آقا ادامه داد: آخه از طرف دادستانی آمده بودند برای دستگیری شما، حتی من عکسی که آورده بودند را دیدم. عکس خود شما بود. می‌گفتند: این از گنده لاتهای قدیمه. تو جلسه ساواک هم حضور داشته. قراره دستگیر و به احتمال زیاد اعدام بشه. من هم توضیح دادم که این آقا الان از مسئولین کمیته است. گذشته هر چی بوده اما الان آدم فوق‌العاده درستیه

صبح فردا با دو دستگاه اتوبوس راهی لاهیجان شدیم. به محض ورود به مسجد جامع رفتیم. امام جمعه شهر با دیدن ما خیلی خوشحال شد. تک تک ما را در آغوش گرفت و بوسید. بعد هم در گوشه‌ای نشستیم و اوضاع شهر را توضیح داد و گفت:

مردم دیگر جرات نمی‌کنند به مسجد بیایند. نماز جمعه تعطیل شده. مامورین کلانتری هم جرات بیرون آمدن از مقر خودشان را ندارند. درگیری نظامی نداریم اما آنها همه جا هستند. در و دیوار شهر پر از روزنامه‌های آنهاست. چهل دکه پخش روزنامه در شهر راه انداخته‌اند.

سلاح‌ها را کنار گذاشتیم. با شاهرخ دوری در شهر زدیم و برگشتیم مسجد. همانطور بود که حاج آقا می‌گفت: سر هر چهارراه ایستاده بودند و بحث می‌کردند.

نماز جماعت را برقرار کردیم. صدای اذان مسجد جامع در شهر پیچید. چند روزی به همین منوال گذشت تا خوب اوضاع شهر را ارزیابی کنیم. شاهرخ هر روز زودتر از بقیه برای نماز صبح بلند می‌شد و بقیه را هم بیدار می‌کرد. شاهرخ پیشنهاد کرد، نماز جماعت صبح را هم در مسجد راه بیانداریم.

حاج آقا هم خوشحال شد و گفت: اتفاقاً پیامبر(ص) حدیث زیبایی در این زمینه دارند. ایشان می‌فرمایند: خواندن نماز جماعت صبح در نظرم از عبادت و شب‌زنده داری تا صبح بالاتر است.

عصر بود که با سر و صدای بچه‌ها از خواب پریدم. پرسیدم: چی شده؟! شاهرخ جلو آمد و گفت: یکی از بچه‌های ما که قبلاً دانشجو بوده، رفته و با اونها بحث کرده. بعد هم توده‌ای‌ها دنبالش کردند و جمع شدند جلوی مسجد و دارن شعار می‌دن.

رفتم پشت پنجره مسجد. خیلی زیاد بودند. بچه‌ها در مسجد را بسته بودند. گفتم: کسی اسلحه دستش نگیره، هیچکس حرفی نزنه، جوابشون رو ندین تا بریم باهاشون صحبت کنیم. من و شاهرخ رفتیم بیرون. اونها ساکت شدند. من گفتم: برا چی اینجا جمع شدین. جوان درشت هیکی از وسط جمع جلو آمد و گفت: ما می‌خوایم شما رو از اینجا بندازیم بیرون، اون کسی هم که الان با ما بحث می‌کرد رو باید تحویل بدید. نفس در سینه‌ام حبس شده بود. خیلی ترسیده بودم. اصلاً نمی‌دانستم چکار کنم. آن جوان ادامه داد: من چریک فدائی خلقم و بدون سلاح شما رو از اینجا بیرون می‌کنم.

هنوز حرفش تمام نشده بود که شاهرخ به سمتش رفت. جمعیت عقب رفت و جوان مات‌ومبهوت نگاه می‌کرد. شاهرخ با یک دست یقه، با دست دیگه هم کمر بند اون جوان منحرف رو گرفت و خیلی سریع از جا بلندش کرد. همه جمعیت ساکت شدند. بعد هم یک دور چرخید و جوان را کوبید به زمین و روی سینه‌اش نشست.

همه آنهایی که شعار می‌دادند فرار کردند. جوان هم مرتب معذرت‌خواهی می‌کرد. شاهرخ هم از روی سینه‌اش بلند شد و گفت: کوچولو برو پیش بابات!!

خیلی ذوق زده شده بودم. گفتم: شاهرخ الان باید کاری که می‌خوایم رو انجام بدیم. خیابان خلوت شده بود. با هم رفتیم کلانتری. قرار شد از امشب نیروهای ما با مامورها با هم گشت بزنند. به همه دکه‌های روزنامه فروشی هم سر زدیم و خیلی محترمانه گفتیم: شما از شهرداری مجوز گرفته‌اید؟ پاسخ همه آنها منفی بود. ما هم گفتیم: تا فردا وقت دارید که دکه را جمع کنید. صبح فردا به سراغ اولین دکه رفتیم. چند نفر از حزب توده با چماق جلوی دکه ایستاده بودند. اما با دیدن شاهرخ عقب رفتند. شاهرخ جوان فروشنده را بیرون آورد و دکه را با همه روزنامه‌هایش خراب کرد. با شنیدن این خبر دیگر دکه‌ها سریع جمع شد.

یک هفته دیگر در آنجا ماندیم. آرامش به طور کامل به شهر بازگشت. نماز جمعه بار دیگر در شهر اقامه شد. وقتی مردم به سوی محل نماز می‌آمدند به یاد حدیث نورانی رسول خدا(ص) افتادم که می‌فرماید: «**قدمی نیست که به سوی نماز جمعه برداشته می شود مگر اینکه خدا آتش را بر او حرام می کند**» امام صادق (ع) - نماز در آیین حدیث ص ۱۰۱

با حضور مردم مومن و انقلابی لاهیجان، کمیته و بسیج شهر راه اندازی شد. ما هم با بدرقه مردم و امام جمعه شهر به سوی تهران برگشتیم.

شهریور پنجاه و نه با دوستانش برای بازدید، به منطقه کردستان رفتند. وقتی برگشت گفتم: مادر، تا کی می‌خوای دنبال کار انقلاب باشی، سن تو رفته بالای سی سال نمی‌خوای ازدواج کنی؟! خندید و گفت:

چرا، یه تصمیم‌هائی دارم. یکی از پرستارهای انقلابی و مومن هست که دوستان معرفی کردند. اسمش فریده خانم و آدرسش هم اینجاست. بعد برگه‌ای را داد به من و گفت: آخر هفته می‌ریم برای خواستگاری، خیلی خوشحال شده بودم. دنبال خرید لباس و... بودم که روز دوشنبه سی و یکم شهریور جنگ شروع شد. گفت: فعلاً صبر کن تا تکلیف جنگ روشن بشه

شروع جنگ

ظهر روز سی و یکم با بمباران فرودگاههای کشور جنگ تحمیلی عراق علیه ایران شروع شد. همه بچه‌ها مانده بودند که چه کار کنند. این بار فقط درگیری‌های گروهک‌ها یا حمله به یک شهر نبود، بلکه بیش از هزار کیلومتر مرز خاکی ما مورد حمله قرار گرفته بود. شب در جمع بچه‌ها در مسجد نشسته بودیم. یکی از بچه‌ها از در وارد شد و شاهرخ را صدا کرد. نامه‌ای را به او داد و گفت: از طرف دفتر ریاست جمهوری ارسال شده از سوی دکتر چمران برای تمام نیروهائی که در کردستان حضور داشتند این نامه ارسال شده بود و تقاضای حضور در مناطق جنگی را داشت.

شاهرخ به سراغ تمامی رفقای قدیم و جدید رفت و صبح یازدهم مهرا با دو دستگاه اتوبوس و حدود هفتاد نفر نیرو راهی جنوب شدیم. وقتی وارد اهواز شدیم همه چیز به هم ریخته بود. آوارگان زیادی به داخل شهر می‌آمدند. رزمندگان هم از شهرهای مختلف می‌آمدند و... همه به سراغ استانداری و محل استقرار دکتر چمران می‌رفتند. سه روز در اهواز ماندیم. دکتر چمران برای نیروها صحبت کرد و به همراه ایشان برای انجام عملیات راهی منطقه سوسنگرد شدیم.

در جریان این حمله سه دستگاه تانک دشمن را منهدم کردیم. سه دستگاه تانک دشمن هم به غنیمت گرفتیم. تعدادی از نیروهای دشمن را هم به اسارت در آوردیم.

بعد از این حمله شهید چمران برای نیروها صحبت کرد و گفت: اگر می‌خواهید کاری انجام دهید، اینجا نماز کنید، بروید خرمشهر

جاده اهواز به خرمشهر دست عراقی‌ها بود. دیگر جاده‌ها هم امنیت نداشت. تنها راه عبور، حرکت از مسیر ماهشهر به آبادان و خرمشهر بود. با سختی بسیار حرکت کردیم. تعدادی از بچه‌ها به مناطق دیگر رفتند و ما با چهل نفر وارد ماهشهر شدیم. آنجا بود که به خیانت‌های بنی‌صدر پی بردیم. نیروهای ارتشی و تحت نظارت بنی‌صدر اجازه عبور به نیروهای داوطلب نمی‌دادند. هر چه صحبت کردیم بی‌فایده بود. چند روزی هم آنجا معطل شدیم. شاهرخ گفت: من امروز می‌رم سمت اینها و اگه لازم شد تیر هوائی شلیک می‌کنم. مشکل بنی‌صدر است، اینها که ما رو نمی‌کشند. باید این راه رو باز کنیم. تا کی می‌خوایم اینجا باشیم. این کار او بالاخره جواب داد. فرمانده نیروها جلو آمد و گفت: چه خبره؟! شاهرخ با عصبانیت داد زد: مثل اینکه شما برای این کشور نیستی، به زن و بچه مردم توی خرمشهر حمله شده، اما شما نمی‌خوای ما به کمکشون بریم. فرمانده کمی فکر کرد و گفت: آماده باشید، یه هلی‌کوپتر برای حمل مجروحین داره می‌ره سمت آبادان با همون شما رو می‌فرستم. کنار بهمنشیر در جنوب آبادان پیاده شدیم و از آنجا با یک کامیون به داخل شهر رفتیم. نمی‌دانستیم به کجا برویم. اوایل جنگ بود و هر کسی برای خودش کار می‌کرد. یکی از بچه‌هایی که قبل از ما به جبهه آمده بود گفت: باید بیایید سمت خرمشهر، جنگ اصلی آنجاست. به همراه او راهی خرمشهر شدیم. چند روزی در خطوط دفاعی خرمشهر بودیم تا اینکه گفتند: امروز رئیس جمهور بنی‌صدر به خرمشهر می‌آیند. ما هم به دیدنش رفتیم. از روی پل خرمشهر جلوتر نیامد. مرتب می‌گفت: نیروی کمکی در راه است، امکانات و تجهیزات در راه است، یکدفعه دیدم آقائی با قد بلند در حالی که لباس سبز نظامی بر تن و کلاه تکاورها را داشت فریاد زد: آقای بنی‌صدر، نیروهای دشمن دارند شهر رو می‌گیرند، شما فرمانده کل قوا هستی، بیست‌وپنج روزه داری این حرف رو می‌زنی، پس این نیرو و تجهیزات کی می‌رسه، ما تانک احتیاج داریم تا شهر رو نگه داریم. بنی‌صدر که خیلی عصبانی شده بود گفت: مگه تانک نقل و نباته که به شما بدیم. بعد هم با همراهانش از آنجا رفت. فردای آن روز دوباره به نیروهای ارتشی نامه نوشت که؛ به هیچ عنوان به نیروهای مردمی حتی یک فشنگ تحویل ندهید!!

گروه پیشرو

آمده بودم تهران، برای مرخصی. روز آخر که می‌خواستم برگردم برادرم را صدا کردم. او همیشه به دنبال خلافت‌کاری و لات بازی بود. گفتم: تا کی می‌خوای عمرت رو تلف کنی، مگه تو جوان این مملکت نیستی، دشمن داره شهرای ما رو می‌گیره، می‌دونی چقدر از دخترای این مملکت رو اسیر گرفتند و بردند!

برادرم همینطور گوش می‌کرد. بعد گفت: من حرفی ندارم که پیام. اما شما مرتب نماز و دعا می‌خونید. من حال این کارها رو ندارم. گفتم: تو بیا اگه نخواستی نماز نخوان فردا با هم راه افتادیم. وقتی به آبادان رسیدیم، رفتیم هتل کاروانسرا، سید مجتبی آمد و حسابی ما را تحویل گرفت. برادرم که خودش را با ما یکی نمی‌دانست، کنار در روی صندلی نشسته بود. من هم رفتم دنبال کارت برای برادرم، هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که دنبالم دوید و گفت: بین من می‌خوام برگردم تهرون، من گروه خونم به اینها نمی‌خوره. کمی مکث کردم و گفتم: خُب باشه، فعلاً همون جا بنشین من الان می‌يام.

گفتم: خدایا خودت درستش کن، کارت را گرفتم و از طبقه بالا به سمت پائین آمدم. برادرم همچنان کنار در نشسته بود. آمدم و کارت را تحویلش دادم. هنوز با هم حرفی نزده بودیم که شاهرخ و نیروهاش از در وارد شدند.

یک لحظه نگاه برادرم به چهره شاهرخ افتاد. کمی به صورت او خیره شد و با تعجب گفت: شاهرخ؟!!

شاهرخ هم گفت: حمید خودتی؟! هر دو در آغوش هم قرار گرفتند. بعد هم به دنبال هم رفتند و شروع به صحبت کردند.

ساعتی بعد برادرم خوشحال به سراغ من آمد و گفت: نگفته بودی شاهرخ هم اینجاست، من قبل انقلاب از رفیقای شاهرخ بودم. چقدر با هم دوست بودیم. همیشه با هم بودیم. دربند می‌رفتیم و... تازه، چند تا دیگه از رفقای قدیمی هم تو گروه شاهرخ هستن. من می‌خوام همینجا پیش این بچه‌ها بمونم

رفاقت مجدد شاهرخ با برادرم مسیر زندگی او را عوض کرد. برادرم به یکی از رزمندگان خوب جبهه تبدیل شد.

شب بود که با شاهرخ به دیدن سید مجتبی رفتیم. بیشتر مسئولین گروه‌ها هم بودند. سید به همه اعلام کرد: برادر ضرغام معاون بنده در گروه فدائیان اسلام است. سید ادامه داد: آقا شاهرخ، اگه امکان داره اسم گروهت رو عوض کن. اسم آدم‌خوارها برازنده شما و گروهت نیست. بعد از کمی صحبت، اسم گروه به پیشرو تغییر یافت. سید ادامه داد: رفقا، سعی کنید با اسیر رفتار خوبی داشته باشید. مولای ما امیرالمومنین(ع) سفارش کرده اند که، با اسیر رفتار اسلامی داشته باشید. اما متأسفانه بعضی از رفقا فراموش می‌کنند. همه فهمیدند منظور سید، کارهای شاهرخ، خودش هم خنده‌اش گرفت. سید و بقیه بچه‌ها هم خندیدند.

سید با خنده زد سر شانه شاهرخ و گفت: خودت بگو دیشب چیکار کردی؟! شاهرخ هم خندید و گفت: با چند تا بچه‌ها رفته بودیم شناسائی، بعد هم کمین گذاشتیم و چهار تا عراقی رو اسیر گرفتیم. تو مسیر برگشت، پای من خورد به سنگ و حسابی درد گرفت. کمی

جلوتر به در بزرگ آهنی پیدا کردیم. من نشستم وسط در و چهار عراقی چهار طرفش را بلند کردند. مثل پادشاه‌های قدیم برای خودمون تخت روان درست کرده بودیم. نمی‌دونید چقدر حال می‌داد.

وقتی به نیروهای خودی رسیدیم دیدم سید داره با عصبانیت نگاه می‌کنه، من هم سریع پیاده شدم و گفتم: آقا سید، اینها اومده بودند ما رو بکشن، ما فقط از شون سواری گرفتیم. اما دیگه تکرار نمی‌شه.

بشکه

نیروهای دشمن هر از چند گاهی به داخل مواضع ما پیشروی می‌کردند. ما هم تا آنجا که توان داشتیم با آنها مقابله می‌کردیم. در یکی از شبهای آبان ماه، نیروهای دشمن با تمام قوا آماده حمله شدند. سید هر چقدر تلاش کرد که از ارتش سلاح سنگین دریافت کند نتوانست. همه مطمئن بودند که صبح فردا، دشمن حمله وسیعی را آغاز می‌کند. نیروهای ما آماده باش کامل بودند، اما دشمن با تمام قوا آمده بود.

همه در این فکر بودند که چه باید کرد. ناگهان سید گفت: هر چی بشکه خالی تو پالایشگاه داریم، بیارید توی خط. می‌خواهیم یک کار سامورائی انجام بدیم.

نیمه‌های شب نزدیک به دویست عدد بشکه در بین سنگرهای نزدیک به دشمن توزیع شد. اما هیچکس نمی‌دانست چرا!

ساعتی بعد با دستور سید دو عدد لودر موجود در مقر به خط آمدند و مشغول زدن خاکریز شدند. بچه‌ها هم با وسایل مختلف مرتب به بشکه‌ها می‌کوبیدند. این صداها باعث می‌شد که صدای لودر به گوش دشمن نرسد.

صبح فردا خاکریز بزرگی از کنار جاده تا میدان تیر کشیده شده بود. دشمن گیج شده بود. آنها نمی‌دانستند که این خاکریز کی زده شده.

شب بعد، بچه‌ها محکم به بشکه‌ها می‌کوبید. هر کس از دور صداها را می‌شنید یقین می‌کرد که اینها صدای شلیک تانک است. همزمان با این کار بچه‌ها چند گلوله خمپاره و آرپی جی هم شلیک کردند.

چند نفر از بچه‌های گروه شاهرخ هم فانوس روشن را به زیر شکم الاغ می‌بستند و به سمت دشمن حرکت می‌دادند. با اینکار دشمن تصور می‌کرد که نیروهای ما در حال پیشروی هستند. هر چند سید مجتبی از این کار ناراحت شد و گفت: نباید حیوانات را اذیت کرد. با روشن شدن هوا تمام سنگرهای دشمن خالی بود. شاهرخ با نیروهایش برای پاکسازی حرکت کردند. دشمن مهمات زیادی را بر جای گذاشته بود.

من به همراه شاهرخ به سمت جاده ابوشانک رفتیم آرام و با احتیاط به جاده نزدیک می‌شدیم، یکدفعه دیدم در داخل سنگر آن سوی جاده یک افسر دیده‌بان عراقی به همراه یک سرباز نشسته‌اند. افسر عراقی با دوربین، سمت چپ خود را نگاه می‌کرد و ما روبروی او در اینطرف جاده بودیم.

شاهرخ به یکباره کارد خود را برداشت و از جا بلند شد. بعد هم با آن چهره خشن داد زد و به سمت سنگر دیده‌بانی دوید. از فریاد او من هم ترسیدم. ولی بلافاصله به دنبال شاهرخ دویدم. وارد سنگر دشمن شدم، با تعجب دیدم که افسر دیده‌بان روی زمین افتاده و غش کرده. سرباز عراقی هم دستانش را بالا گرفته و از ترس می‌لرزید. بالای سر دیده‌بان رفتیم. نبض او نمی‌زد. سگته کرده بود و در دم مرده بود. دستان سرباز را بستیم. ساعتی بعد بچه‌های گروه رسیدند. اسیر را تحویل دادیم. با بقیه بچه‌ها برای ادامه پاکسازی حرکت کردیم. ظهر، در کنار جاده بودیم که با وانت ناهار را آوردند. یک دیگ برنج و خورشت بود. قاشق و بشقاب نداشتیم. آب برای شستن دستان هم نبود. ده نفر سر دیگ نشستیم. با همان وضعیت ناهار خوردیم و برگشتیم..

گمنامی

نیروی کمکی نیامد. توپخانه هم حمایت نکرد. همه نیروها به عقب آمدند. شب بود که به هتل رسیدیم. خیلی از بچه‌ها به خاطر شاهرخ گریه می‌کردند. سید را هم برای مداوا فرستادیم بیمارستان.

یکی از دوستانم که رادیو تلویزیون عراق را زیر نظر داشت آمد سراغم و با تعجب گفت: شاهرخ شهید شده؟!

گفتم: چطور مگه؟! گفت: الان عراقی‌ها تصویر جنازه شاهرخ رو پخش کردند. بدنش پر از تیر و ترکش و غرق در خون بود. سربازای عراقی هم در کنار پیکرش از خوشحالی هل‌هله می‌کردند. گوینده عراقی هم می‌گفت: ما شاهرخ، جلاد حکومت ایران را کشتیم!

حالم خیلی گرفته شده بود. نمی‌دانستم باید چکار کنم. بچه‌های گروه پیشرو هم مثل من بودند. هیچکس نمی‌توانست جای خالی او را پر کند. شاهرخ خیلی خوب بچه‌های گروه را مدیریت می‌کرد و حالا!

دوستم پرسید: چرا پیکرش را نیاوردید؟ گفتم: کسی آنجا نبود. من هم نمی‌توانستم وزن او را تحمل کنم. عراقی‌ها هم خیلی نزدیک بودند.

عصر فردا نیروهای عراقی عقب نشینی کردند. به همراه یکی از نیروها به سمت جاده رفتیم. من دقیق می‌دانستم که شاهرخ کجا شهید شده و سریع به سراغ آن سنگر رفتیم. اما خبری نبود. تمام آن اطراف را گشتم. تنها چیزی که پیدا شد کاپشن شاهرخ بود. اما هیچ اثری از پیکرش نبود. داخل همه چاله‌ها را گشتم. حتی آن اطراف را کندیم ولی!

دوستم گفت: شاید اشتباه می‌کنی گفتیم: نه بابا، دقیقاً همینجا بود. بعد با دست اشاره کردم و گفتم: آنطرف هم سنگر بعدی بود که یکنفر در آنجا شهید شد. به سراغ آن سنگر رفتیم. پیکر آرپی‌جی‌زن شهید داخل سنگر بود. اما اثری از پیکر شاهرخ نبود. او شهید شده بود. شهید گمنام. یاد او هم اینک در دل تمام کسانی که عاشق مرام و رفتارش بودند زنده است. مزار او به وسعت همه خاک ایران است. در گوشه‌ای نشستیم. یادش از ذهنم خارج نمی‌شد. فراموش نمی‌کنم یکبار خیلی جدی برای ما صحبت کرد. می‌گفت: اگر فکر آدم درست بشه، رفتارش هم درست می‌شه. بعد هم از گذشته خودش گفت، از اینکه امام چگونه با قدرت ایمان، فکر امثال او را درست کرده و در نتیجه رفتارشان تغییر کرده

مادر

چند روزی از شهادت شاهرخ گذشته بود. جلوی در مقر ایستاده بودم. یکی از بچه‌های سپاه به همراه یک پیرزن آمد و گفت: این مادر از تهران اومده، قبلاً هم ساکن آبادان بوده. می‌گه پسر تو گروه فدائیان اسلام، بین می‌تونی کمکش کنی. جلو رفتم و با ادب سلام کردم و گفتم: من همه بچه‌ها رو می‌شناسم. اسم پسر ت چیه تا صدات کنم. پیرزن خوشحال شد و گفت: می‌تونی شاهرخ ضرغام رو صدا کنی. سرم یکدفعه داغ شد. نمی‌دونستم چی بگم. آوردمش داخل و گفتم: رفته جلو، هنوز برنگشته عصر بود که برادر کیان پور(برادر ناتنی شاهرخ که از اعضای گروه بود و چند روز قبل مجروح شده بود) از بیمارستان مرخص شد. یک روز آنجا بودند. بعد هم مادرش را با خودش به تهران برد.

قبل از رفتن، مادرش می‌گفت: چند روز پیش خیلی نگران شاهرخ بودم. همان شب خواب دیدم که در بیابانی نشسته‌ام و گریه می‌کنم. شاهرخ آمد و دستم را گرفت و گفت: ننه پاشو بریم. گفتم: پسرم کجائی، نمی‌گی این مادر پیر دلش برا پسرش تنگ می‌شه؟ دستم را گرفت و کنار یک رودخانه زیبا و بزرگ برد و گفت: همین جا بنشین بعد به سمت یک سنگر و خاکریز رفت. از پشت خاکریز دو جوان نورانی به استقبالش آمدند. شاهرخ با خوشحالی به سمت آنها رفت. بعد هم با خنده رو به من کرد و گفت: من رفتم مادر. منتظر من نباش!

سال بعد وقتی محاصره آبادان از بین رفت، دوباره این مادر به منطقه ذوالفقاری آمد. قرار شد محل شهادت شاهرخ را به او نشان بدهیم. من به همراه چند نفر دیگر به محل حمله شانزده آذر

رفتیم. قبل از اینکه من چیزی بگویم مادرش سنگری را نشان داد و گفت: پسرم اینجا شهید شده درسته؟! با تعجب گفتم: بله، شما از کجا می‌دونید؟!
گفت: من همین سنگر را در خواب دیده‌ام. آن دو جوان همینجا به استقبالش آمدند!!
بعد ادامه داد: باور کنید بارها او را دیده‌ام. اصلاً احساس نمی‌کنم که شهید شده. مرتب به من سر می‌زند.
سالها بعد از جنگ هم که به دیدن مادرش رفتیم همین را می‌گفت. اصلاً احساس دوری پسرش را نمی‌کرد. می‌گفت: مرتب به من سر می‌زند.

سید مجتبی

بیشترین تاثیر در اخلاق و رفتار شاهرخ، بعد از شخصیت نورانی امام راحل توسط سید مجتبی هاشمی صورت گرفت. این سید بزرگوار خود را شاگرد مکتب امام خمینی (ره) می‌دانست. او به راستی یک شیعه واقعی بود، انسانی کامل، مدیری شجاع و رزمنده‌ای توانا بود. به یاد ندارم که هیچگاه نماز شب او ترک شده باشد. دیگران را هم به بیداری در سحر و نماز شب توصیه می‌کرد او خوب می‌دانست که همیشه و در هر مکانی بود نماز جماعت را برپا می‌کرد. فراموش نمی‌کنم که در روز عاشورا به همراه هفتاد و دو نفر از نیروها به خط مقدم درگیری رفتند. موقع اذان ظهر، برادر یزدانی که برای بچه‌ها آب آورده بود به شهادت رسید. سید پیکر شهید را در جلوی بچه‌ها قرار داد و در نزدیکی خطوط دشمن نماز جماعت را برپا کرد. خاطره این نماز را بسیاری از بچه‌ها به یاد دارند. در مدت اقامه نماز حتی صدای شلیک عراقی‌ها هم قطع شد. پیامبر گرامی اسلام می‌فرماید: خداوند وعده فرموده؛ کسی که به نماز جماعت می‌رود را بدون حساب راهی بهشت نماید (مستدرک جلد ۶ ص ۴۴۸)

به نماز جمعه هم بسیار اهمیت می‌داد. لذا بسیاری از بچه‌های گروه، مسیری طولانی را طی می‌کردند تا به نماز جمعه آبادان برسند. در این زمینه پیامبر اسلام می‌فرماید:

سید مصداق واقعی حدیثی بود که می‌فرماید: مردم را به غیر از زبان به سوی خدا دعوت کنید. برخورد او با نیروها خصوصاً تازه واردها به قدری با محبت و دلسوزانه بود که همه با اولین برخورد عاشقش می‌شدند.

پس از آزادی میدان تیر آبادان از تصرف دشمن، نام آن را به میدان ولایت فقیه تغییر داد. هر چند بسیاری از فرماندهان نظامی با اینکار مخالف بودند. بسیاری از فرماندهان شجاع که دوران دفاع مقدس ما مدیون شجاعت‌های آنان است از شاگردان و تربیت یافتگان سید مجتبی و گروه او بودند.

جمله‌ای که حضرت امام از طریق مرحوم آقای شهاب به سید گفتند، تمام خستگی کار او در مدت سالهای نبرد را از بین برد امام فرموده بودند: "سلام مرا به آقای سید مجتبی هاشمی برسانید و بگوئید از آقایان وصف زحمات و رشادتهای شما را بارها شنیده‌ام، خلوص شما و همه رزمندگان در حال نبرد با متجاوزین برای من که شماها را فرزندان خود می‌دانم، باعث مباهات و افتخار است. بنده همه رزمندگان اسلام را دعا می‌کنم." (مجله شاهد یاران شماره ۴۳ ص ۱۲۰) دوران زیبا و معنوی فعالیت‌های گروه فدائیان اسلام تا اولین روزهای پائیز سال شصت ادامه داشت و در آن زمان به دستور فرماندهی جنگ، همه نیروهای داوطلب در قالب بسیج، به لشگرها و تیپ‌های مختلف تقسیم شدند. گروه هم تمامی امکانات و تجهیزات خود را تحویل داد.

سید در دورانی که در کمیته فعالیت داشت سخت ترین ماموریت ها را انجام می داد. بسیاری از منافقین از او می ترسیدند و بارها او را تهدید کرده بودند. سرانجام منافقین کوردل در تابستان سال شصت و چهار و در آستانه ماه رمضان او را در تهران به شهادت رساندند. سید اجر خدمات و زحماتش را گرفت و با بدنی خون آلود به دیدار مولایش رفت.